خاطره‏هاى ماندگار

شيخ مرتضى انصارى‏

سعيده غروى‏

در شماره گذشته، درباره زندگى نامه شيخ مرتضى انصارى، مقام علمى وى، سفرهاى حق جويانه‏اش، فقاهتش، زعامتش و... (به نقل از كتب معتبر) باب سخن رانديم. در اين شماره، برآنيم كه نمونه‏هايى از كرامات اين شيخ جليل القدر را بازگو نماييم، تا تلألؤيى از شخصيت معنوى ايشان را به تصوير بكشانيم.

حكايت اول:

فاضل عراقى مى‏گويد:

در يكى از سفرهاى شيخ انصارى به كربلا، شخصى از اهالى سماوات (قريه‏اى در كنار فرات، بين بصره و كوفه)، در حرم مطهر حضرت ابا عبد الله الحسين(عليه‏السلام) خدمت شيخ رسيد. سلام نمود و دستش را بوسيد، و عرض كرد: تو شيخ مرتضى هستى!؟ شيخ فرمود: آرى.

سپس عرض كرد: عقايد شيعه را به من بياموز.

شيخ فرمود: تو كيستى و اهل كجايى و سبب چيست؟ عرض كرد: من اهل سماواتم و خواهرى دارم كه سه فرسنگ از منزل ما دور است. روزى به ديدن او رفتم و در راه برگشت، بين راه، شيرى عظيم ديدم. اسبم از راه رفتن بماند و در علاج آن به جز توسل به بزرگان دين هيچ فكرى برايم نيامد. لذا يكى يكى متوسل به خلفا شدم، اما نفعى نبخشيد. سپس به على بن ابى طالب(عليه‏السلام) دخيل شده، گفتم: «يا اخا الرسول و زوج البتول يا ابا السبطين ادركنى و لا تهلكنى». نا گاه سوارى حاضر شد كه نقاب بر صورتش بود. شير متوجه سوار شد و خود را به اسبش ماليده، راه بيابان در پيش گرفت. پس سوار به جلو روانه شد و من در عقب او مى‏رفتم. اسب او آرام مى‏رفت و اسب من با آن كه مى‏دويد؛ به او نمى‏رسيد. همين طور در حركت بوديم كه فرمود: ديگر شير ضررى به تو نخواهد رساند و راه را به من نشان داد و فرمود: «فى امان الله». به او گفتم: فدايت شوم، خود را معرفى كن تا بفهمم تو كيستى كه مرا از اين مهلكه رهانيدى؟

فرمود: «همانم كه او را خواندى؛ منم اخوالرسول و زوج البتول و ابوالسبطين على بن ابى طالب». عرض كردم: فدايت شوم، مرا به راه راست هدايت كن. فرمود: «اعتقادات خود را درست كن.»

عرض كردم: اعتقادات درست چه باشد؟ فرمود: «اعتقادات شيعه.»

عرض نمودم: مرا تعليم كن. فرمود: «برو از شيخ مرتضى بياموز». گفتم: او را نمى‏شناسم. فرمود: «ساكن نجف است» و همين اوصافى را كه فعلاً در شما مى‏بينم براى من فرمود.

عرض كردم: چون نجف بروم، او را مى‏بينم؟ فرمود: «چون به نجف بروى، او را نمى‏بينى؛ زيرا او به زيارت حسين رفته است، ليكن در كربلا او را خواهى ديد». اين بفرمود و از نظر ناپديد شد.

من به سماوات آمده و از آن جا به نجف رفتم و شما را نديدم و امروز وارد كربلا شدم و اينك به خدمت رسيدم. حال اعتقادات شيعه را برايم بيان فرما.

شيخ فرمود: اما اصل اعتقادات شيعه آن است كه اميرالمؤمنين على بن ابى طالب(عليه‏السلام) را خليفه بلافصل رسول‏الله(صلى‏الله‏عليه‏وآله) مى‏دانند و همچنين بعد از او فرزندش حسن(عليه‏السلام) و بعد فرزند ديگرش حسين(عليه‏السلام)، صاحب اين ضريح و اين بقعه، و همچنين تا امام و خليفه دوازدهم كه امام عصر است و از نظرها غايب است. اين‏ها همه امامانند و شخصى كه اقرار و اعتراف به اين نمود، شيعه است و در اعمال هم تكليف تو همين است كه مى‏كنى، از نماز و روزه و خمس و زكات و حج و غير آن و... .

حكايت دوم:

آقا مير سيد بهبهانى، از يكى از شاگردان شيخ، با دو واسطه، نقل مى‏كند:

چون از مقدمات علوم و سطوح فارغ گشته، براى تكميل تحصيلات به نجف اشرف رفتم، به مجلس شيخ درآمدم، ولى از مطالب و تقريراتش هيچ نمى‏فهميدم.

خيلى به اين حالت متأثر شدم تا جايى كه دست به ختوماتى زدم، باز فايده نبخشيد. بالاخره به حضرت امير (عليه‏السلام) متوسل گشتم. شبى در خواب خدمت آن حضرت رسيدم. حضرت «بسم الله الرحمن الرحيم» را در گوش من قرائت نمود. صبح چون در مجلس درس حاضر شدم، درس را مى‏فهميدم. كم كم جلو رفتم، پس از چند روز به جايى رسيدم كه در آن مجلس صحبت مى‏كردم.

روزى از زير منبر درس با شيخ بسيار صحبت مى‏نمودم و اشكال مى‏گرفتم. آن روز پس از اتمام درس، خدمت شيخ رسيدم، وى آهسته در گوش من فرمود:

آن كسى كه «بسم الله» را در گوش تو خوانده، تا «ولاالضالين» در گوش من خوانده است.

اين بگفت و برفت. من از اين قضيه بسيار تعجب كردم و فهميدم كه شيخ داراى كرامت است؛ زيرا تا آن وقت به كسى اين مطلب را نرسانده بودم.

حكايت سوم:

فاضل عراقى در «دار السلام» از قول آقا ميرزا حسن آشتيانى كه يكى از افاضل شاگردان شيخ بوده است، نقل مى‏كند:

گاهى از اوقات با جماعتى از طلاب در خدمت شيخ، به حرم مطهر حضرت اميرالمؤمنين(عليه‏السلام)، مشرف مى‏شديم. اتفاقاً در اثناى عبور، بعد از دخول به صحن مطهر، شخصى با ما برخورد و بر شيخ استاد سلام كرد و از براى مصافحه و بوسيدن دست شيخ آمد. بعضى از همراهان، براى تعريف آن شخص به شيخ عرض كردند:

اين شخص فلان نام دارد و در «جفر» و «رمل» ماهر است و ضمير هم مى‏گويد.

شيخ استاد چون اين بشنيد، متبسم گرديد و به جهت امتحان به آن شخص فرمود: من ضميرى اخذ كردم، اگر ضمير مى‏دانى، مرا خبر ده كه در خاطر چه چيز گرفتم؟

آن شخص بعد از تأمل عرض كرد: در ضمير خود گرفته‏ايد كه آيا حضرت صاحب الامر(عليه‏السلام) را ديده‏ام يا نديده‏ام؟

شيخ چون اين شنيد، حالت تعجّبى در او ظاهر گرديد؛ اگر چه تصديق صريح نفرمود.

آن شخص عرض كرد: ضمير شيخ اين نبود كه گفتم؟ شيخ ساكت گشته، جوابى نفرمود.

آن شخص در استعلام و استظهار ابرام و اصرار مى‏نمود. شيخ در مقام اقرار فرمود كه خوب، بگو ببينم، ديده‏ام يا نديده‏ام؟ آن شخص عرض كرد: آرى دو دفعه به خدمت آن حضرت شرفياب شده‏ايد؛ يك دفعه در سرداب مطهر و دفعه دوم در جاى ديگر.

شيخ چون اين بديد، به زودى مانند كسى كه نمى‏خواهد امور ديگرى ظاهر شود، روانه گرديد.

حكايت چهارم:

فاضل عراقى از شيخ عبد الرحيم دزفولى نقل مى‏كند:

من دو حاجت مهم داشتم و كسى از آن‏ها آگاه نبود و به درگاه احديت، قضا و اجابت آن‏ها را التماس مى‏كردم و هميشه حضرت اميرالمؤمنين و اباعبدالله و ابالفضل(عليهم‏السلام) را شفيع قرار مى‏دادم. تا آن كه در يكى از زيارات مخصوصه، از نجف به كربلا رفتم و باز در حرم شريف، آن دو مطلب را عرض نمودم، ولى اثرى نبخشيد.

روزى در حرم مطهر ابوالفضل (عليه‏السلام)، جمعيت بسيارى ديدم. از قضيه سؤال كردم. گفتند: مدتى بود كه پسر يكى از اعراب صحرانشين فلج شده بود، او را به قصد شفا به اين حرم شريف آورده و مشمول الطاف آن بزرگوار واقع شده و شفا يافته است. اينك مردم لباس‏هاى او را پاره پاره كرده، براى تبرّك مى‏برند.

از اين واقعه، حالم دگرگون شد و آه سرد از نهاد بركشيدم و به ضريح مطهر نزديك رفته، عرضه داشتم: يا اباالفضل! مرا دو حاجت مشروع بود، كه مكرر نزد پدر و برادر و خودت عرض كردم و اعتنا نكرديد، ولى اين بچه باديه نشين به محض اين كه دخيل بست، اجابت نموديد. و از اين معامله چنين فهميدم كه پس از چهل سال زيارت و مجاورت و اشتغال به علم، به مقدار يك بچه باديه نشين در نظر شماها ارزش ندارم؛ لذا ديگر در اين بلاد نمانده و به ايران مهاجرت مى‏كنم.

اين سخن بگفتم و از حرم مطهر، مانند كسى كه از آقاى خود قهر باشد، سلام مختصرى كرده، به منزل بازگشتم و مختصر اسبابى را كه داشتم، برداشتم، و روانه نجف اشرف شدم؛ به اين قصد كه عيال و اسباب خود را برداشته، به شهر خويش بازگردم.

چون به نجف رسيدم، از راه صحن مطهر به سوى خانه روانه شدم. در صحن، ملا رحمة الله خادم شيخ را ديدم. او گفت: شيخ با تو كار دارد. گفتم: شيخ از كجا مى‏دانست كه حالا وارد مى‏شوم؟ گفت: نمى‏دانم. اين قدر مى‏دانم كه به من فرمود: برو در صحن، شيخ عبدالرحيم از كربلا مى‏آيد. او را نزد من بياور.

چون اين بشنيدم، با خود گفتم: شايد به ملاحظه اين كه مجاورين در نجف، فرداى آن روز زيارت مخصوصه از كربلا خارج و به نجف مى‏رسند، و اغلب هم از راه صحن وارد مى‏شوند، از اين جهت، به ملا فرموده كه مرا در صحن بيابد. به هر حال، به خانه شيخ روانه شديم. به محضر شيخ وارد شديم. شيخ به ملا رحمةالله فرمودند: تو برو. چون او برفت، به من فرمود: شما فلان و فلان حاجت (به آن حوائج تصريح فرمود) را دارى؟ عرض كردم: آرى، چنين است. فرمود: اما فلان حاجت را من برمى‏آورم. و ديگرى را خودت استخاره كن، اگر خوب آمد، مقدمات آن را فراهم مى‏نمايم و خود آن را بجا بياور.

استخاره كردم، از قضا خوب آمد و نتيجه را خدمت شيخ عرض نمودم. ايشان نيز تدبير فرمود.

شيخ عبدالرحيم گفت: اين قضيه را از كرامات شيخ و مقامات آن يگانه زاهد و عالم بزرگ ديدم... .

روح پرفتوحش قرين رحمت الهى باد.

اقتباس از كتاب

زندگانى و شخصيت شيخ انصارى (ره)

(با اندكى تصرف)